

اطاق فقط دری دارد که قفل شده. فقط چند ثانیه دیگر، آنگاه دیگر ییپوش بزمین می‌افتم. ییپوش و نیمه‌جان. و آنها که از پشت یک شیشه کدر مرا نگاه می‌کنند در را می‌کشایند و جسمم را بیرون می‌برند.

با اینهمه باید جوابهای «دقیق، کوتاه، و هوشیارانه» داد. و گرنه دوستانم بدام می‌افتند. چند نفرند؟ نمیدانم. ده تا شانرا میشناسم. ده زندگی و بعد دهها زندگی در گرو جوابهای من. کاش نام هیچیک را نمی‌دانستم. اما اکنون چهره‌هاشان روشنتر از همیشه بنظرم می‌رسد. به هیچ قیمتی نمی‌توانم نامشانرا فراموش کنم. آه چه بسیار وقتها که اسمشان از یادم می‌رفت. ذره‌ای فراموشی، این بهتر از همه چیز است اما دست‌نیافتنی‌تر است.

* * *

اتوبوس سفیدرنگی مرا به بازپرسی می‌برد. از خیابانهای شلوغ می‌گذرم. مردم همان‌اند که بودند. شهر بزرگتر و روشنتر از گذشته است. مغازه‌ها زیباتر شده‌اند. دختران بدون استثناء قشنگ و جذابند. تنفس آشکارا آسانتر است. دو پاسبان هر دو میانسال، دو طرفم نشسته‌اند. بی‌اعتنا به من با هم گپ می‌زنند. دلم مالش می‌رود. مدتی است دور صبحانه را قلم گرفته‌ام.

- سرکار، بازپرسی از اینجا دوره؟

آنها بمن نگاه می‌اندازند و دوباره به گفتگو مشغول می‌شوند. راننده برمی‌گردد. حالم دارد بهم می‌خورد، اما این را نمی‌شود گفت. چهام شده. چهام شده؟ لغت مناسب را می‌یابم - اضطراب.

- سرکار!

- چیه؟

- چه جوری از آدم بازپرسی می‌کنن؟

یکیشان دارد ناخنش را می‌جود. خیلی بی‌تفاوت، بی‌آنکه نگاهم کند می‌گوید:

- چوب تو کونت می‌کنن.

پاکت سیگار را درمی‌آورم، سیگاری برمی‌دارم.

- سیگار؟

هر دو حریصانه سیگاری بلب می‌گذارند. یکیشان کبریت می‌کشد.

- اذیت نمی‌کنند. جرمت چیه؟

- سیاسی.

- حزبی س؟

- آره.

- حزبی یارو اذیت می‌کنن.

ماشین کنار ساختمان بزرگی با دیوارهایی از سنگ سیاه می‌ایستد. دو در آهنی

بزرگ و کوچک به دیوار چسبیده‌اند.

راننده بوق می‌زند و در بزرگ باز می‌شود. به حیاط می‌رسیم. در بسته شده، پیاده می‌شویم. مستراح کجاست؟ حالم دارد بهم می‌خورد.
- اطاق ۱۱۳ دست چپ.

در پشت سرم بسته می‌شود. به یک مهمانی شبیه است. فقط بیش از اندازه برهنه است. کف آن از موزائیک سیاه فرش شده. از سقف آن لوستری آویزان است و به دیوار شرقی اطاق پنجره‌ای است. میزی فلزی گوشه اطاق است و پشت آن صندلی چرمی دسته‌داری قرار دارد که خالی است. به دیوار غربی دو تمثال آویزان است. من روی مبلی می‌نشینم. در مقابلم میز گرد و سه گوشه‌ای است. جاسیگاری تمیزی روی میز است. اکنون ترسم بیک انتظار بی‌رمق تبدیل شده. پشت صندلی دسته‌دار بازپرس، دو لنگه در فلزی بهم چفت شده. دستگیره ندارد. کنار آن دکمه سفیدی به دیوار نصب شده است. باید در خروجی باشد. در ورودی باز می‌شود و مردکی کوتاه قد خپله بدرون می‌آید. چهره‌اش سرخ و میان سرش بی‌موست. صورتش را بدقت اصلاح کرده. فرزند و چابک بطرف میزش می‌رود و ناگهان چشمش بمن می‌افتد لبانش را به خنده می‌گشاید.

- راضی هستین؟

- از چی؟

- از زندان.

- نه.

- خوب عوضش این یک سوژه‌س. بعد میتونین در باره‌اش داستان بنویسین. راستی تا اونجا که من اطلاع دارم آخرین رمانتون زیر چاپ مونده. نه؟ اسمش چیه؟

- «خورشید سر خواهد زد»

- «خورشید سر خواهد زد». که اینطور. چه وقت؟ در «آینده پس نزدیک و درخشان»؟ هه هه. خوبه. اما من اگر جای شما بودم می‌نوشتم «خورشید هر وقت دلش بخواهد سر می‌زند»...

- حالا که نیستین.

خوب بگذریم. چن وقته تو حزب «ب» فعالیت می‌کنین؟

- ای، یکی دو سال است.

- حوزه داشتن؟

- ای...

- چند نفری؟

من بجای جواب شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- اسمشون چی بود؟ افراد حوزه رابط سخنگو...

- یادم رفته.

- این تو آدم یادش نمی‌ره، خوب نگفتین.

- من کسی را نمی‌شناسم.

- تا اونجایی که من می‌دونم آدمای سانتیمانتالی مٹ شما نمی‌تونن شکنجه‌های اینجارو تحمل کنن. خوب گفتین اسمشون چی بود؟

- نمی‌دونم.

- نشد، باس یه جوری با هم کنار بیاییم. اینطوری هر دومون تو دردسر می‌افتیم. می‌دونم، می‌دونم بهتون سفارش کردند جوابهای کوتاه و دقیق بدین. شما هم قول دادین لوشان ندین، اما خوب ما هم اینجا این دمبک و دستکها را واسه سردی و گرمی نداشتیم.

تکمه را فشار می‌دهد و دری پشت سرش باز می‌شود. اسبابها و ماشینهای بزرگ و کوچکی توی اطاق قرار داده شده. او همچنان حرف می‌زند و من به آنچه در برابرم در اطاق دیگر نهاده‌اند خیره گشته‌ام. اطاق شکنجه است.

اینطور خیال می‌کنم: با این اسبابها چند جور می‌شود آدم کشت؟ کدامش قابل تحمل‌تر است؟ با گاز طول می‌کشد. آمپول هوا؟ نه، اینقدر فوری کلک آدم را نمی‌کند. زندگی اینجا شکنجه‌ایست که خیلی دیر منتهی به قتل می‌شود. این جمله را کجا خوانده‌ام؟ آه خودم آنرا نوشته‌ام. رمان «مرگ قهرمان». چه اباطیلی. این جمله مسخره‌ترین حرفی است که تا حالا شنیده‌ام. دنباله حرف بازپرس را می‌شنوم.

- ما با آدمهای سرشناسی مٹ شما خیلی محترمانه رفتار می‌کنیم! اینجا همه جور آدمی میارن. بعضی‌هارو همون اول می‌بریمشون اون اطاق (اطاق شکنجه را نشان می‌دهد) اما شما رو نه. نه احتیاجی به این کار نیست. شما واسه چه خودتونو تو دردسر انداختین؟ گمون می‌کنم رسالتی دارین؟ واسه کیا؟ شما سنگ اونایرا به سینه می‌زنین که حرفهاتونو نمی‌فهمن، حتی یک کلمه شونو. خودتونو فریب می‌دین. فقط همین، وگرنه می‌تونم شرط ببندم که شما هم ازشون خوشتون نیاید.

زنگ می‌زند و مرد درازی با اونیفورم قهوه‌ای بدرون می‌آید. سلام می‌کند و خبردار می‌ایستد.

- بله قربان.

- شماره سیزده را بیار تو.

- بله قربان.

بازپرس با دستمالی پیشانیش را پاک می‌کند. جعبه شکلاتی از کشو میز بیرون می‌کشد و تعارف می‌کند. برمی‌دارم. روی مبل یله می‌دهم و سیگار معطرم را دود می‌کنم. هر دو سکوت کرده‌ایم. من لحظه‌ای خودم را آزاد می‌انگارم. می‌خواهم اینطور بیندیشم. اکنون تصور می‌کنم که بدیدن دوستی آمده‌ام. او رئیس اداره‌ای است و من روی مبل اطاق کارش لمیده‌ام. اگر سکوت کرده‌ایم مهم نیست بهرحال روابطمان دوستانه است. ساعت یک اداره تعطیل می‌شود. با او خواهم رفت. بیک

رستوران. مشروب مفصلی خواهیم خورد. نه، زودتر از یک برای او چه اهمیتی دارد. می‌تواند هر وقت خواست برود. کاش دختری انتظارم را می‌کشید آنوقت همه چیز آسان برایم حل می‌شد. عشق همه کارهای آدم را توجیه می‌کند. و راستی آیا کسی انتظارم را نمی‌کشد؟ من چطور؟ عاشق نیستم؟ آن دخترک موخرمایی که گاه گاه بدیدنم می‌آمد تا شعرش را بخوانم و اصلاح کنم. چند بار بخانه‌ام سرزده، مرا دوست دارد، نه؟ از روزگار من مطلع است؟ قاعدتا اینطور است. برایم گریه نمی‌کند؟ چند بار بخانه‌ام سرزده، اما من هیچوقت از او خوشم نمی‌آمد.

شما ای فانوسک‌ها

مرا بنگرید

بر بستر سرد زمین

عطر گل‌های افاقی

مستم کرده‌اند

و عشقی که

هراسانم ساخته...

چه جملات بی‌سروتهی. آنوقت او به اینها می‌بالد و هر وقت انتقاد می‌کنم اشک در چشمانش جمع می‌شود.

دوباره در با ناله‌ای کوتاه باز می‌شود و مردک سیاه‌چرده و لاغری را بدرون می‌فرستند.

- سلام علیکم

او که اکنون دستبندی ندارد مچش را با آزادی حرکت می‌دهد. بازپرس صندلی‌اش را نشان می‌دهد و اشاره می‌کند که بنشینند. مرد لباس چرب و کثیفی به تن دارد.

لک‌های چربی در همه جا هست. چشمانش گود نشسته است و پیشانی بلندی دارد. موهای ژولیده‌اش را روی پیشانی ریخته. ریش نتراشیده کوتاه و نامرتبی صورت استخوانیش را پوشانده. او بمن نگاه می‌کند و اندکی مردد است. بازپرس می‌پرسد:

- آقا رو می‌شناسی؟

- نه.

- به، چطور نمی‌شناسی؟ تو نویسنده خودتو نمی‌شناسی؟ نکند سواد نداری ها؟

- چرا آقا داریم.

- چقد؟ می‌تونی هر جور کتابی رو بخونی؟

- بعله. ما روزنومه هم می‌خونیم.

- از این کتابهای داستان هم می‌خونی.

- بعله بعضی وقتا می‌خونیم.

- خوب، به داستان نخوندی که اسمش «مرگ قهرمان» باشه؟

- نه -

- اصلاً اسم «خروش» بگوشت نخورده؟

- نه -

باز پرس با لبانی گشاده از خنده بمن نگاه می کند و می گوید:

- جداً معذرت می خوام. من اگه جای این احمق بودم بهتون می گفتم که همه کتابتونو خوندم، مهم نیست. می بینین؟ اونوقت شما خودتونو واسه اینا تو دردمسر میندازین. حتی اسمتونو بلد نیست. شما بمن بیشتر بدهکارین تا اون. ده تومن دادم کتابتونو خریدم. دو روز تمام نشستم خوندمش. من حرفاتونو می فهمم. ازش لذت می برم. اینو جدی می گم. فقط حیف میاد. با این استعدادی که شما دارین... حیفه، جداً حیفه.

من یکبار دیگر زندانی را نگاه می کنم. او بی هیچ خجالتی بمن خیره شده، تو چشمهایم نگاه می کند. مثل آدمی که دیگران را دروغگو می داند و خود را معصوم می پندارد. هیکل او درشت است. با دستهای بزرگش می تواند به آسانی مرا خفه کند، حتی می تواند هیکل فربه بازپرس را زیر دست و پایش از شکل بیندازد. من چه چیزی دارم که به او بگویم؟ حرفهای او باید برایم تکراری و بدیهی و خسته کننده باشد. اما حرفهای من، او یک کلمه اش را نمی فهمد. راستی اگر او داستانهای مرا خوانده بود و لذت برده بود چه احساس خفتی می کردم. نه، هنوز هنر من با ابتذال زندگی اینها درنیامیخته. او چه می خواهد؟ خیال می کنی برای چه او را به اینجا آورده اند؟ دو دستی به زندگیش چسبیده. فقط می خواهد بجای نان و پنیر، نان و کره بخورد. همین. تمام فلسفه حیاتش در همین خلاصه می شود. او از یک درک هنری فرسنگها فاصله دارد. چه چیزی جز ابتذال می تواند او را بهیجان آورد؟ بجای او اگر بقالی باشد چه فرق می کند که پنیر را لای صفحه روزنامه بدست مشتری بدهد یا لای برگگی از «جنگ و صلح»؟ «به، تو نویسنده خودنو نمی شناسی؟» خیال می کند من اینرا برای خودم افتخاری می دانم که نویسنده این جماعت باشم. اگر این مردک اثر مرا بفهمد و لذت ببرد در حد یک نقال قهوه خانه پایین آمده ام. فرسنگها از هم دوریم. من که از هر حادثه، هر پدیده و هر چیز ساده برداشت هنرمندانه ای دارم با او که هم و غمش در یک زندگی مبتذل و تشکیل یافته از بدوی ترین نیازها و تنها همان خلاصه می شود، نمی توانم کنار بیایم. اصلاً مرده شور مردم را ببرد. هر که خواست و توانست بفهمد. به درک، من اصالت همه را برای خویش نگاه خواهم داشت.

باز پرس زنگ می زند.

- بله قربان.

- بپریدش.

- خوب، واسه امروز بسه. مجبورم دوباره برتون گردونم به سلولتون، خودتون اینجور خواستین. ما هیچ وقت نخواستیم با آدمای مثل شما فهمیده، بی ادبانه رفتار

کنیم. سینه یارو رو دیدین؟ کاش نشونتون می‌دادم. گله گله جای آتیش سیگار
روشه، ناخونای پاشم کشیدیم. خیلی چیزام گفته ولی خوب، هنوز باید سربسروشون
گذاشت. هیچکس نمی‌تونه طاقت بیاره، آدم آدمه اما شما بهتره بازم فکر کنین.
خوب. بامید دیدار.
زنگ می‌زنند.
- بله قربان.
- ایشونو برگردونین. خیلی محترمانه و بی‌دستبند.

* * *

تمام اینها چه زود گذشت. حالا دوباره همان سلول پنج و رطوبت و سوسکها
و عنکبوتها. سه بسته از سیگارهایم نیست. دزدیده‌اند. باید در باره بازپرسی امروز
صبح بیندیشم. این منم که باید خوشتن را آزاد سازم. هیچکس به فکر من نیست.
دوستانم هیچ خبری از من نگرفته‌اند. البته برایشان خطرناک است. این قانون حزب
است. «وقتی کسی گیر افتاد باید فراموشش کرد و گرنه همه چیز به خطر می‌افتد.»
تاکنون هیچکس بملاقاتم نیامده. حتی دوستانی که بیرون از جنجالهای سیاسی برای
خودم دست و پا کرده‌ام هم خودشان را بیشتر دوست دارند. فداکاری حماقت
است. همین است که توی هر داد و فریادی اول از همه احمقها شهید می‌شوند.
آدمهای زرنگ تا آخر قضیه سالم می‌مانند. چرا کسی بدیدنم نیامده؟ همه‌شان
ترسیده‌اند. شاید اجازه ملاقات نداشته‌اند. نه. این خوش‌بینی ابلهانه‌ای است. حالا
وقتی است که از خودم بپرسم چرا به اینجا آمده‌ام. هم‌ا‌ش نتیجه یک خودخواهی
پوچ است. دلم برای لقب «نویسنده مردم» لک زده بود. مردمی که از سر تفتن نیز
به آنچه برایشان نوشته‌ام نگاه نمی‌اندازند. چه چیز جز ابتذال می‌تواند مردم را
خشنود کند؟ ارزشهای هنری را به هیچ می‌گیرند و بدور می‌اندازند و آنچه که
غرابز پستشان را به هیجان می‌آورد، نخست عزیز می‌دارند. روشنفکر تنهاست با
دستهای آلوده. با حکومت سازش نمی‌کند و از ابتذال مردم نیز خودش را دور
نگه‌میدارد. و پاداش این اصالت چیست؟ اینکه هر دو بیگانه و دشمنش می‌پندارند
آنوقت او دل می‌سوزاند بی‌آنکه نوده محل سگ بهش بگذارد. حبشش می‌کنند و
آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر شانس بیاورد با او خوب تا می‌کنند و گرنه چوب
تو کونش می‌کنند. و اصلاً چه جوری معنایی برای زندگی بیابم جز اینکه بنویسم؟ و
این نوشتن صداقت نیست که بمردم بدهم یا منتی که بر سرشان بگذارم. من برای
خودم می‌نویسم. یک احتیاج، یک مخدر، هیچ چیز بیش از این نیست. فقط نوشتن
مهم است. «چگونه نوشتن» یک فریب است. هر چیز مرا بخود بکشد در باره‌اش
قلم می‌زنم. هر نویسنده واقعی بدرون خود پاسخ می‌دهد. اجابت آنچه خارج از
ماست تصنع و مسخره‌باز است. تعهدی جز در مقابل نیازهای درونیم وجود ندارد.

من نمی‌توانم بشهون را با سفونی‌هایش توی زباله‌دان بریزم. زولا نیز باندازه چخوف عزیز است. در اجابت آنچه از درون ندایش می‌دهد... نگیبان از دریچه سلول مرا که گاه می‌اندیشم و گاه با خودم حرف می‌زنم، نگاه می‌کند. تا صبح فردا راه درازی است. این راه را باید به تنهایی از میان تاریکی شب طی کنم. بخواب می‌روم تا فاصله را کوتاه کنم.

* * *

دیشب، همه دراز، سیاه و وحشت‌آور بود. همه‌اش خوابهای تکه تکه و کابوس. از نوک تپه پایم لغزید و توی دره افتادم... توی دره یک مرداب بود، گود و متعفن. دستم را به چیزی مثل یک شاخه زیتون گرفتم. کنده شد و من توی مرداب فرو رفتم.

صبح، طلوع خورشید را تماشا کردم. اول یک سفیدی کم‌رنگ و بی‌رمق، بعد یک سفیدی دیگر پررنگتر، و بعد قرمزی افق و آنگاه زردی طلایی خورشید. دوباره توی رختخواب افتادم و هر چه در خاطر داشتم مزمره کردم. کیست؟ در میزند. باید برای بازپرسی آماده شوم. لباسم را می‌پوشم و همراه استواری به حیاط زندان می‌روم. توی ماشین میان دو پاسبان می‌نشینم و موتور ماشین صدا می‌کند و ما از زمین کنده می‌شویم و لحظه‌ای بعد توی خیابان شهریم.

* * *

- اطاق ۱۱۳ دست چپ.

این بار بازپرس بیش از همیشه منتظرم بود. آرنجش را روی دسته چرمی صندلی‌اش گذاشته و با لبخند مرا می‌نگرد. نگاهش را خیره به چهره‌ام دوخته است. آیا لبخند و نگاهش مرا مردد نمی‌کند؟ آیا بر آنچه اندیشیده‌ام آگاهی دارد؟ او یک شیطان است. من اکنون باید مثل یک مسیحی صادق نزد این کشیش فریه بهمه چیز اعتراف کنم و بعد؟ مرا بسلولم بازخواهند گرداند؟ آزاد خواهند کرد؟ من می‌توانم با خشنودی به صدای بلند فریاد بزنم که اشتباه کرده‌ام. باید بفهمد که این همه آن چیزی است که می‌توانم بگویم.

- امروز شنگول بنظر می‌رسین.

- برعکس دیشب خیلی بد خوابیده‌ام.

- همش دچار کابوس بودید و با تردیدتان می‌جنگیدید.

این حرف مثل پتک به سرم می‌خورد. گیج‌م می‌کند و پس از چند لحظه‌ای درمی‌یابم که گفته‌ام «بله»

- خوب عالی. و بالاخره پیروز شدین.

- نه.

- متاسفم. هنوز تحت تأثیر خرافاتون هستین. از پیش هیچ ملاکی واسه آدم وجود ندارد. انسان می‌تونه هر وقت خواست ملاک تازه‌ای برای خودش بسازد. مترتونو عوض کنین. با به چیز دیگه اندازه بگیرین. این پیله‌ای که دور خودتون تنیدین، زودتر از همه خودتونو کلافه می‌کنه. «تعهد» نویسنده رو عقیم می‌کنه. توی به «زمان» و «مکان» محدود حبشش می‌کنه. این قفسو بشکنین و جاودان بشین. آنچه که می‌گوید حساب شده و منطقی است. پاکنویس اندیشه‌های دیشم. اما من مثل هر متهم دیگری به تهیه پاسخی وادار می‌شوم.

- نه آقای عزیز «تعهد» آدمو عقیم نمی‌کنه. برعکس باروری نویسنده رو زیاد می‌کنه. از اون گذشته حصار دور آدم کشیده می‌شه. چه واسه مردم بنویسی و چه واسه خودت.

- درسته اما نویسنده «مردم امروز» نویسنده «مردم فردا» نمی‌تونه باشه، مگه اینکه کلی باقی کنه. می‌تونین به فیلسوف باشین. در باره همه چیز بنویسین. چرا بوجود آمدین؟ هدف زندگی چیه؟ آخر و عاقبت انسان چیه؟ خدایی هست؟ خدایی نیست؟ عشق چیه؟ می‌بینین که همه این چیزا به مردم مربوط می‌شه. خدا و عشق چیزیه که انسان از اول خلقت بهش فکر می‌کرد. هنوزم موضوعیه تر و تازه. جاودانگی یعنی این. به مردم یاد بدین فکر کنن. اینو که یاد گرفتن خودشون راه می‌افتن. اما شما میاین اصولتونو به مردم تحمیل می‌کنین و ازشون به جور گوسفند و گاو می‌سازین. اونوقت اومدیم از اصولتون برگشتین و تو حرفاتون تجدیدنظر کردین و به خیلی از چیزهائیکه می‌گفتین بی‌اعتقاد شدین، تکلیف این مردمی که حرفای شما رو وحی منزل تلقی کردن چی می‌شه نتیجه‌اش به نیپیلیسته.

- وظیفه نویسنده رئالیست اینه که هر چیزی رو واقعیت می‌بینه، بنویسه. این به واقعیه که وضع مردم افتضاحه. که خیلیا گشن. که باید بالاخره به کاری بکنن. اینا اصول خودساخته من نیست. منتهی به نویسنده این واقعیتارو زودتر درک می‌کنه. حرف نویسنده به هشدار و به آگاهی به مردم. نه تعمیله نه تحمیل.

- به خورده زیادی می‌ری. اونکه گشته است خیلی زودتر از حضرت عالی اینو می‌فهمه که بالاخره به کاری بکنه. ضرب‌المثل رو همین مردم کوچه و بازار میسازن: «تا بچه گربه نکنه ننه‌اش بهش شیر نمیده». اینو مردم گفتن. شاید قرن‌ها پیش؛ می‌بینین که حرفای شمارو از پیش می‌دونن.

او که مردم را تحقیر می‌کرد اکنون به تجلیل آنها پرداخته. من می‌دانم که همه حرفهایش از پیش حساب شده است.

- و اما مردم اگه سازمان نداشته باشن هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. سازمان دادن هم کار نویسنده نیست. اینو واگذار کنین به حزب و حزبیایا. راستی بذارین به چیزی نشوتون بدم.

کشوی میزش را بیرون می‌کشد و یک مجله بیرون می‌آورد. با این مجله آشنا

هستم. شعر سپیدی نشانم می‌دهد.

بالای شعر نوشته شده «به خروش، به پاس صداقت و محبت‌های بی‌پایانش.»
شعر یک صفحه را پر کرده.

پر احساس است و نخستین چیزی است که از آن دخترک موخرمایی، تروتمیز
از آب درآمد:

درونش خدایی است

خورشید فروزان

و مردم

بدان خیره گشتند.

- می‌بینی؟ انتظارتونو می‌کشن. اما نه مردم. اینا. آدمهایی از قماش خودتون،

قهوه می‌خورین؟

- بله، لطفاً.

زنگ می‌زند و دستور قهوه می‌دهد.

- خوب انگار خیلی صغری و کبری بهم بافتیم. حرف آخرتونو بزنین.

- من هیچ حرفی ندارم.

- خوبه، بهتون تبریک می‌گم. پیش خودم می‌گفتم که با آدم به‌دنده‌ای طرفم

اما نظرم عوض کردم. شما آدم منصفی هستین. ما می‌تونیم با هم کنار بیاییم
بی آنکه به هیچکدوممون توهینی بشه.

- بله.

- خوب. حالا فقط به کلمه روی این کاغذ بنویسین، تمومه. فقط به اسم. با

دست چپتون بنویسین. بدخط بنویسین. نه امضا نه چیز دیگه. فقط اسم رابطتون.

ساعت چنده؟ یازده؟ خیلی دیر شده. امروز مهمون منین. با هم نهار می‌خوریم.

چطوره؟ اگه دلتون بخواد میریم دخترمو و خانمو با خودمون می‌بریم. هر جور میل

سرکاره. خوب من برم به انگشت‌نگاری به سری بزنم. فقط به دقیقه. اسمو بهم رد

کنین و با هم می‌ریم.

بیرون می‌روم. سرم گیج می‌خورد. ته فنجان قهوه‌ام مردک زشت چهره‌ای

قهقهه می‌زند. رنگش مثل ذغال سیاه است. باید دری پیش رویم باشد. فرار کنم و

فریاد بکشم. بازپرس کی باز خواهد گشت؟ راه فراری نیست تا بگریزم و خودم را

در گوشه‌ای پنهان کنم و برای همیشه توی دخمه‌ای معتکف شوم. درها بسته است.

من خالی‌م. تهی و بیچاره. در درون من نیز همه درها بسته است. لحظه‌ای بعد

مالیخولیا خودش را نشانم می‌دهد. علامت یک حمله. مثل یک سیاه‌مست. از جایم

برمی‌خیزم. تلوتلو می‌خورم و کاغذ و قلم را از روی میز بازپرس برمی‌دارم. چشمم

سیاهی می‌رود. آنچه می‌نویسم نمی‌بینم. هیچ اراده‌ای در کار نیست. تنها دستم

ناخودآگاه قلم را می‌فشارد و بر روی کاغذ علامتی رسم می‌کند. دوباره روی مبل

می‌افتم و احساس می‌کنم عرق بر بدنم نشسته است. بازپرس بازمی‌گردد. کاغذ را

از روی میزش برمی‌دارد و با صدای پر از پیروزی زمزمه می‌کند:
 - اصغر هاشمی.
 علامتی که رسم کرده‌ام نام رابط حوزه ماست.

* * *

دوشنبه. پانزدهم. یک و پانزده دقیقه. رستوران «شهاب بنفشه». بازپرس،
 زنش، دخترش و من. لحظه‌ای پیش حالم بهم خورد. مهم نیست. بزودی اخت
 خواهم شد با همه چیز.



عدنان غریفی

● مناره و خیابان

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

مناره و خیابان

اینکه چطور توانسته بود خودش را تا آخر مناره بکشد، برای من روشن نیست. من فقط می‌دانم که پله‌ها را تند بالا رفتم. گرچه شانه‌هایم از برخورد به دیوار مورب مناره زخم برداشته بود.

بوی مخصوصی شنیدم. هیچوقت اینطور نبود. همیشه بوی خاک نمناک بود و تخته‌هایی که بوی فساد می‌دادند و بوی وزغهای مرده و عرق. اما اینبار اینطور نبود: بوی سوختگی هم بود. سوختگی گوشت و لباس قاطی هم بود. هنوز هم خیال می‌کنم که تنها این بوها نبودند که مرا به بالا می‌کشیدند. یک بویی بود که قبلا هم جایی شنیده بودم.

وقتی که به قله‌ی مناره رسیدم، دیدم روی تخته‌های سرد کف مناره دراز کشیده بود. چاق بود. باید خیلی پیش از آن آمده بود، چون گوشت سوخته‌ی کمر و پشت پاهایش به تخته‌ها چسبیده بود و وقتی خواستم او را تکان بدهم، ناله کرد. از ناله‌هایی بود که من همیشه در خواب می‌شنیدم. سنگین و طولانی. از ناله‌اش بود که فهمیدم هنوز زنده است. چشمهایش نیمه باز بودند و از یکی از پنجره‌های سبز دور و بر مناره داشت به بیرون نگاه می‌کرد. آن طرف سبزی، و در نهایت مسیر نگاهش، نک نخلها بودند و آسمان شفاف، و پس از آن اگر ارتفاع درختها را می‌گرفتم و پایین می‌آمدم، جاده‌ی گچی پیچ در پیچ را می‌دیدم که بعد از مسافتی رنگ عوض می‌کرد و از سیاهی عمیق وسط نخلها سیاهی می‌گرفت. پیش‌تر از درختها، خیابان بود و آدمهای ظهر، که تند می‌رفتند و آنقدر کوچک بودند که بی‌سایه می‌نمودند.

در آن ظهر، می‌شد حس کرد که همه ساکت بودند و به طرف خانه‌هایشان می‌رفتند.

«آقا، شما کی هستین؟» جوابم نداد. دهانم را نزدیک گوشش بردم «اسمتون چیه؟»

«من؟ نمی‌دونم.»

من تعجب نمی‌کنم. هیچوقت نشده تعجب کنم. در عوض همیشه شک

می‌کنم. از موقعی که پدر کشته شده من همیشه شک می‌کرده‌ام. توی آن دعوای مسخره کشته شد. اصلاً تو معرکه نبود. اما من نمی‌دانم چطوری قاطی شد. وقتی خبر به ما رسید، مادرم چادرش را روی سرش کشید. در لحظات اولی که خبر را شنید، من می‌دیدم چطور به خودش فشار می‌آورد و تمام قدرتش را آورده بود توی دستهایش، تا چادر را بردارد و بگذارد سرش. من هم گاهی این طور می‌شوم، یعنی نمی‌دانم چطور می‌شود که تمام قدرتم یک جای دیگر می‌رود و دستهایم، با تمام انگشتهایم، می‌میرند. مادرم هم همین طور شده بود. بعد سر خورد و روی زمین پهن شد. بعد بلند شد، مثل اینکه شک به او قدرت داده بود. چادرش را گرفت و به سر کشید و با من از خانه بیرون آمد.

ظهر بود. خیابان ما، با تمام دکانهایش ویران شده بود. در دکانها یا باز بود، یا از جا کنده شده بود. وترینها شکسته شده بودند و همه‌ی چیزها ریخته شده بودند توی خیابان و دور و بر دکانها.

خون هم می‌دیدم. روی وترینهای شکسته بود و روی شیشه‌های شکسته. توی ترازوها هم بود. انگار کسی آمده بود و خون خواسته بود.

من اصلاً تعجب نمی‌کنم. آنوقت هم تعجب نکردم. من نمی‌دانستم چرا آن طوری شده بود. اصلاً وقتی دعوا شروع شد، خیال می‌کنم، من خواب بودم.

همینطور که می‌رفتم و تماشا می‌کردم، گاه گاه آدم مرده می‌دیدم. جسدی دیدم که روی یکی از درختها بود. زیر جسد، روی آسفالت، خون بود. اما حالا دیگر خون چکه نمی‌کرد. فکر می‌کنم چون قلب مرد ایستاده بود خون دیگر نباید چکه می‌کرد. چشمهای مرد را نمی‌دیدم. یکدسته برگ سبز روی دو چشمش بود. اما من پیشانی‌اش را می‌دیدم و موهایش را که قاطی برگهای رشته‌ای درخت شده بودند. مادرم اینها را نمی‌دید. او فقط راه می‌رفت و چشمهایش به جلو خیره و ثابت بودند. انگار یک نخ از جسد پدرم تا دو چشمش کشیده شده بود و مادرم را راهنمایی می‌کرد. من نمی‌دانستم جسد پدرم کجا بود. توی حالتی بین بهت و خنده گیر کرده بودم. از آن لحظه‌های مسخره‌ای که نمی‌دانستم، از کجا سراغ من می‌آمدند.

«مرده؟»

حبابه‌ای! روی سرش افتاده بود، یا انداخته بودند. خیال می‌کنم درست وقتی که حبابه داشت روی سرش خرد می‌شد، فهمیده بود و سرش را به جلو رانده بود. اما حبابه افتاده بود، و همچنانکه به جلو فشار آورده بود، جدار حبابه را استخوانهای

صورتش شکسته بود و حالا صورتش مثل صورتک یک دلقک رنگ باخته بود و چشمهایش باز باز، به جلو خیره مانده بودند. توی شکافهای صورتش تکه‌های تینغای گل پخته فرو رفته بود و پودر گل، روی سطح مردمک و سفیدی چشمهایش هم بود. تا گردنش توی حبابه بود. به دیوار تکیه داشت و چشمهایش به جلو خیره مانده بودند. آن طرفتر، اسبش توی انبار نانوايي مقابل، روی دوپایش ایستاده بود و روی آردها شاشیده بود. اسب همینطور مستقیم، به پدرم نگاه می‌کرد.

مادرم باز پرسید: «مرده، نه؟»

«نمی‌دونم.» و دو تا انگشتم را جلوی دماغش گرفتم. هیچ نبود.

«خیال می‌کنم، آره.»

مادرم پیچید و من هم پیچیدم و اسب از انبار درآمد و دنبالمان راه افتاد. من صدای سم ضربه‌هایش را می‌شنیدم. اما مثل همیشه، خیال می‌کردم، باز هم خیالاتی شده‌ام.

«داره دنبالمون می‌آد.»

«پدرت؟»

«نه، اسبش.»

انگار نفهمیده بود، چه جوابی داده بودم.

«پدرت؟» و بعد دیدم اشک همینطور از چشمهای مادرم سرازیر می‌شد. اما مادرم سرش را خم کرد و به راه خودش ادامه داد. اسب هنوز داشت می‌آمد. سر گرداندم. خود اسب بود. هیچ خیالاتی نبودم. بعد دیدم اسب به مادرم نزدیک شد. اما مادرم نمی‌دانست.

اسب پوزه‌اش را روی سر مادرم کشید و چادر سنگین و سیاه مادرم روی شانه‌هایش افتاد. به خیابان ویران نگاه می‌کرد.

«نکن کاظم، ما تو خیابونیم... دیوونه شده‌ی؟»

مادرم خشمگین و غمین پیچید و به پوزه‌ی سرخ اسب نگاه کرد، و به سفیدی موهای دور و بر چشمهای بزرگ انگار سرمه کشیده‌اش. همین جور به چشمهای اسب خیره بود و می‌لرزید. اسب و مادرم به هم نگاه می‌کردند. وقتی گریه کرد، فهمیدم از خیالاتش درآمده و هیبت شکسته‌ی اسب و چشمهای غمگینش را شناخته. با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. بعد آرام گفت «برو... برو» و چون اسب نرفت، این بار داد کشید «پدر سگ... برو... برو» اسب نرفت. مادرم به طرف سبد پر از تخم مرغ یکی از دکانهای خرد شده حمله برد و سبد را برداشت و تخم مرغها را یکی یکی پرت کرد به طرف اسب. تخم مرغها روی پیشانی‌ش سرازیر می‌شد و چشمهای باز ثابتش را دور می‌زد و توی سوراخهای دماغش جمع می‌شد.

«برو... پدرسگ... برو»

وقتی که از اسب دور می‌شدیم، اسب همان جا ایستاده ماند و من، گرچه چشمهایش را نمی‌دیدم، حس می‌کردم دارد به مادرم نگاه می‌کند. همان طور که نگاهش به جلو و در طول خیابان درهم ریخته بود، گفت: «ممکنه زنده باشه.»

«می‌خوای برگردیم؟»

«نه. پس مرده؟»

«نمی‌خوای خاکش کنیم؟»

«شاید هنوز زنده باشه.»

«بریم ورش داریم.»

هر دو مان می‌دانستیم که پدرم مرده. مخصوصاً با آن میله‌ای که به پهلوش فرو رفته بود.

از آن روز من دیگر تعجب نمی‌کنم. فقط شک می‌کنم. پدرم حتماً مرده بود. اما نه من و نه مادرم هیچکدام نمی‌خواستیم او را به خاک بسپاریم. «فایده‌ش چیه، ها؟ خاکش کنیم... فایده‌ش چیه؟»
«نمی‌دونم.»

به مرد سوخته گفتم: «آقا اسمتون چیه؟» دیگر جوابم نداد. حالا می‌دانم آن بو که مرا به بالا کشیده بود، فقط بوی گوشت سوخته نبود. آن روز که گرفتار شک شدم، در طول خیابان درهم ریخته، بوی مخصوصی شنیده بودم. وقتی برای آخرین بار پیچیده بودم و از آن فاصله به جسد پدرم نگاه کرده بودم حس کرده بودم، که بوی سرگردان، در طول خیابان از جسد پدرم شروع می‌شد. به یکی از پنجره‌های سبز منار تکیه زدم و چشمهایم را بستم و نفسم را آهسته فرو دادم، تا بورا بیشتر حس کنم. همان بو بود. چشمهایم را باز کردم و به طرف جسد رفتم و دو انگشتم را جلوی دماغ مرد گرفتم و بعد آنها را بویدم. همان بود. در پیچ پله‌ها صدایی پیچیده. صدای قدمهای آرام آدمی بود که داشت بالا می‌آمد. وقتی که به قله‌ی مناره رسید، دختر را دیدم. تمام لباسهای سفید بودند و برق می‌زدند. کفشها و جورابهایش را درآورد و کنار مرد زانو زد و دماغش را کنار دماغ مرد گرفت و بعد همان طور که کف دستهایش و زانوهایش روی تخته‌های سرد بودند، سرش را به طرف من گرداند:

«می‌شنفی؟»

«چی؟»

«این... این بو... بورو می‌شنفی؟»

«آره.»

بعد موهای خرمایش را باز کرد و روی سفیدی براق پیراهنش رها کرد و باز روی جسد خم شد و گلوی مرد را بوید. «همونه»

«این... کیه؟ اسمش چیه؟»

«نامزدمه... یعنی شوهرمه دیگه... اسمش کاظمه.»

«چه جورى اومد اینجا... کسی ندیدش؟»

«خیال نمی‌کنم.»

«وقتی که رفت، تو چه جورى اینجا رو پیدا کردی؟»

«بو.»

«چرا خودشو آتش زد؟ چی شد؟»

«من فقط دیدم وسط آتیشه.»

«چرا نجاتش ندادن؟»

«نمی‌دونم. هیچکس نمی‌دونه.»

«وقتی دوید کسی ندیدش؟»

«دوید؟ نه. ندوید. اصلاً ما نمی‌دونیم چطور شد. فقط دیدیم نیستش.»

«اونوقت... تو... فقط... با بو؟»

«آره، فقط با بو.»

صدای همهمه را هر دو مان شنیدیم. دختر اول گوش داد. بعد وقتی من به طرف یکی از پنجره‌ها رفتم، او هم با موهای آشفته و بلندش به طرف پنجره‌ای که شیشه‌های زرد داشت، آمد.

«اینا کیان؟»

کوچکها، از اطراف می‌آمدند، و در آفتاب ظهر، انگار هیچ سایه‌ای نداشتند. همهمه ادامه داشت.

«اون... اون چیه؟»

یک چیز سفید دیدم که روی زمین کشیده می‌شد و نزدیک می‌شد. انگار پا داشت. پا داشت و به پایش طناب بلندی بسته بودند و می‌کشیدند. داشت بزرگتر می‌شد. سفیدش حالا فقط یک سفیدی نبود.

دختر گفت: «خودشه.»

گفتم: «آره خودشه.»

انگار روی استخوانهایش یک پوسته‌ی سفید کشیده بودند و پوست، به استخوانها چسبیده بود.

«چاشو درآورده‌ن.»

«اون دیگه مرده.»

دختر، که ساکت به جلو خیره بود و گریه می‌کرد، گفت: «خیلی دنبالش

گشت.» و بعد به مرد نگاه کرد «شاید واسه همین خودشو آتیش زد.»
من چون اطمینان داشتم، گفتم: «نه.»

جسد اسب را به طرف مناره می آوردند. موهای سفید طرفی که روی زمین کشیده می شد، دیگر نبود و پوست هم نبود و اسب را روی استخوانهایش به جلو می کشیدند و به طرف مناره می آوردند.

دختر سرش را از پنجره بیرون برد و به پایین خم کرد و داد کشید «نیاریدش اینجا... نیاریدش.»

کوچکها، صدا را نمی شنیدند. باز هم داد کشید. نشنیدند. می رفتند و به مناره نگاه می کردند. دیگران نگاه نمی کردند.

دختر پنجره را رها کرد و آمد طرف مرد و جسد را بلند کرد. به صورت مرد که نگاه می کردم یک جور لبخند عجیب و گم می دیدم. دختر، با جسد، کنار پنجره رسید و جسد را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

حالا دیگر اسب را نمی کشیدند. یک دسته آن طرفتر داشتند صندوق بزرگی می آوردند. وقتی که به دو جسد رسیدند هر دو را توی صندوق گذاشتند و به طرف قبرستان راه افتادند.

دختر رفت طرف کفشهایش و همچنان نشسته، اشکهایش را با تور سفید روی سرش پاک کرد. کفشهایش را پوشید و مثل یک بغض ایستاد و به تندی گفت:
«خداحافظ، آقا.»

«خداحافظ، خانم.»

بر طرح مانده از جسد مرد که روی تخته بود، خاک مهرهای معطری را که توی صندوقچه آن گوشه بود، ریختم.

دیگر آن بو نبود و من دیگر شک نکردم، و همچنان که از پلهها پایین می آمدم، خیال می کردم، اگر کسی آن بالای مناره باشد، مرا هم کوچک خواهد دید، درست مثل یکی از آن کوچکها.

محمد علی سپانلو

● دشت پندار

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

دشت پندار

اول غروب، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، خرمنهای گندم درو شده به نظر می‌رسید که به فاصله‌های مشخص از یکدیگر قرار داشتند. دشت بیکران بود و تا دامن پهن افق رفته و گم شده بود. در میان مه کبود غروب خانه‌های گلی و چوبی در این گوشه و آن گوشه قرار داشت. اما یکجا قطعه زمینی هنوز درو نشده بود. وسط این تکه زمین خانه کوچکی به چشم می‌خورد که دود قهوه‌ای رنگی از بالای آن برمی‌خاست.

توی خانه پهلوی اجاق، پیرزنی خم شده و آنطرفترش پیرمردی به پشتی تکیه داده بود. در گوشه دیگر اتاق روی تخت چوبی جوانی خوابیده بود. پیرمرد پشت هم چپش را پر می‌کرد و به آرامی حلقه‌های دود آن را به فضا می‌فرستاد.

- بیرون چه خبره؟

- هان...

- می‌گم بیرون چه خبره؟

- خبری نیست. هنوز دارند گندمها را پاک می‌کنند.

پیرزن متعاقب سخنش آهی کشید و پیرمرد هم به دنبال او آه دیگری برآورد. مرد پیر ابروهایش را جمع کرد و زیر لب گفت:

- «نمی‌شه... نمی‌شه.» و آهی طولانی مخلوط با دود چپق برکشید.

صدای ناله جوانک بلند شد. آن دو به جوان مجروح نگاه کردند. او باز هم توی هذیان افتاده بود. مجروح ناله کرد «آب» و پیرزن کمی آب به او داد که با ناله‌های آهسته و کشداری خوابید. پیرمرد باز هم زمزمه کرد:

- «نمی‌شه... نمی‌شه.» پیرزن با تعرض گفت:

- چی چی نمی‌شه؟

اما پیرمرد حرف خودش را تکرار می‌کرد. یکهو پیرزن که با ناراحتی خودش را نگاه داشته بود به حرف آمد:

- تو همش اینجا نشستی و می گوی نمی شه، آخه چی نمی شه، جای اینکه بلند شی کاری بکنی شاید یک دکتر بیاری بالای سر پسره... چرا بلند نمی شی پسره از دست میره و من و تو سر پیری بی یار و یاور می مانیم.

- دکتر!... اما با کدام پول، منکه پول ندارم. گندمهای پاک شده که سوخت این گندمها را هم کی درو می کنه؟ کی پاک می کنه؟ من پول از کجا بیارم که اینجا تا شهر برم و دکتر بیارم. (او آخر حرفهایش را کش می داد.)

جوان مجروح، با صدای خراشیده ای، هذیان می گفت:

- من می خواستم این گندمها را بفروشم و با پولش با «گلنار» عروسی کنم، اما اونا بیخود چرا باید آتش بگیره؟ - پیرمرد در وسط هذیان او آهسته ادامه می داد:

- اصلاً منکه بدبخت نبودم، راستی چرا اینطور شد؟ (صدایش یأس آلود بود و بوی درد می داد.)

- همش تقصیر توئه پیرمرد. جوان مثل دسته گل داره از بین می ره، چرا به فکر نیستی؟

- چکار می نوئم بکنم؟ خدایا خودت یک کاری بکن. اگه گندمهایم درو شده بود؟ الان اونا رو می فروختم، زود می رفتم شهر، یک دکتر می آوردم تا پسرمو معالجه کنه. اون پسرمو خوب می کرد. این دکترهای شهری خیلی سرشون می شه، همه چیزی را معالجه می کنن، پسر منو هم حتماً معالجه می کنن.

لختی به هذیان مجروح گوش داد و بعد گفت:

- خدایا اصلاً پسر من چرا آتش گرفت، اگه او اینطور نمی شد، اگه گندمها نمی سوخت امسال می تونستم چند تیکه فرش و لباس بخرم.

- صبر کن پیرمرد گوش کن، بین چی می گی.

جوانک همچنان در حال هذیان می غرید و می گفت:

- من چه می دونم چه بدبختی بزرگی بود، بهتم گرفته بود که بکهو دیدم دور تا دورم آتش شعله می کشد. آخرین چیزی که به یادم مونده، این بود که پلک چشمم به شدت عرق کرده بود، به طوری که چشمم می سوخت. هیچی نبود فقط من بودم و آتش، آتش دروغ می گی، اول ملایمه بعد می سوزونه... او خائنه، هر چه ضررش برسه خائنه چونکه اگه با خیانت نبود که نمی توانست ضرر بزنه.

پیرمرد از جایش بلند شد و به پیرزن گفت: «چراغ را روشن کن.»

پیرزن چراغ لامپای کوچک را روشن کرد. در نور مبهم آن جوانک بهتر دیده می شد، سرپای او سوخته بود و قسمتی از صورت و اندامش کهنه پیچ شده بود. صورت سوخته و سیاه او با لبهای جمع شده که پشت آن قطرات عرق بچشم

می خورد، جلوی نور کمرنگ چراغ می درخشید.

پیرزن به او نزدیک شد، دستی بر روی پیشانی نهاد. پیشانی مجروح همچنان گرم بود. پیرمرد به چهره جوان خیره شد. فقط صدای شکستن جرقه های چوب در اجاق سکوت اتاق نیمه تاریک را می شکست. پیرمرد جوان را نگاه کرد؛ بعد به آتش نیمه خاکستر اجاق نگریست. تپی گرم سراسر وجودش را گذاخت؛ در اتاق راباز کرد و بیرون رفت.

سایه کمرنگ اول شب در تمام مزارع پخش شده بود. نم خنکی پیشانی او را نوازش داد. پیرمرد لرزان بود، ضعف پیری او را شکسته بود و حالا که یگانه نان آور خویش را در حال احتضار می دید می توانست این ضعف را در خود بیشتر ببیند و خود را تنها تر احساس کند. دلش می خواست جوان شود؛ جوانی از قفس درهم شکسته جسم او چون مرغ خجسته ای پر کشد و او بتواند اقدام کند؛ پسرش را زنش را، خودش را و زندگیش را نجات دهد، اما افسوس که سر او همچنان خم شده بر پشت دوتایش سنگینی می کرد. این پیری می خواست روح او را هم پیر کند، روحی را که تاکنون در عظمت می زیست.

هلال ماه در آسمان بالا آمده و نگران او بود، ستارگان یک یک در ابدیت آسمان از نقطه ای به نقطه ای مبهم به وجود می آمدند. آسمان وسیع و دشت تا کرانه افق بی انتها بود، و آنچه در مقابل این نامتناهی عرض وجود می کرد، سیاهی پیرمرد بر در کلبه کوچک بود. به خرمنهای گندم که دیگران در دشت جمع کرده بودند نگریست. این گندمهای عزیز بود که برزگران آنها را دوست می داشتند و حالا این گندمهایی که پیرمرد از روز کودکی آنها را می پرستید، هم خود و هم پسرش را از بین برده بودند؛ پیرمرد به خود نگاهی انداخت و بعد فکر کرد:

- به این مفتیها نباید تمام بشود؛ اگر من بخواهم این جسم شکسته به اندازه یک ذره هم بر روح سنگینی نخواهد کرد و من خواهم توانست آنچه که می خواهم، بکنم. حداقل باید تا آنجا که می توانم بکوشم تا بعداً پیش خودم خجالت نکشم. از داخل کلبه صدای هذیان جوانک هنوز به گوش می رسید. پیرمرد با سرعتی که از او بعید می نمود. داخل اتاق شد و لحظه ای بعد با داس درو بر گشت. در حرکات او حرارتی یأس آمیز به چشم می خورد، به سرعت نیم تنه را به دور افکند و در هوای سرد اول شب شروع به کار کرد. بیاد ایام جوانی، گذشته ای دور، داس او زیر دسته های گندم فرود می آمد و آنها را قطع می کرد و روی هم می انباشت می خواست با هر سرعتی که می تواند جبران سستی خود را بکند، می خواست حداقل در برابر خود مسئول نباشد و تا می توانست با دستی لرزان داس

خود را روی ساقهای گندم فرود می آورد. از داخل صدای نعره‌ای را شنید و بعد صدای زنش به گوشش رسید که او را می خواند. گویا هذیان پسرش شدت کرده بود. او بکار افزود و باز هم با سرعت دقایق را گذراند. بار دیگر صدای زنش بگوشش رسید و بعد فریادهای پسرش. اما او همچنان در حرارتی که آخرین قوایش را مصرف می کرد گرم کار بود. باز هم دقیقه‌ها و ساعتها می گذشت. او شگفت زده کار می کرد، یکوقت زنش را دید که جلوی در خانه آمده و او را که این که مسافتی دور شده بود می خواند، اما او گوش نداد و همچنان مشغول بود. حالا کپه‌های گندم در نقاط مختلف به چشم می خورد.

ناگهان ماه شکفت و به روی گندمها لبخند زد، او ساعتها که در هر دقیقه آن، زنش او را خوانده بود یا صدای پسرش به گوشش رسیده بود، کار کرده بود و حالا می رفت که کاری بزرگ را به اتمام رساند، گندمها را به قیمت ارزانی به دیگران بفروشد و با پول آن به زحمت دکتری را از شهر به بالین مجروح آورد. وقتی که بادهای دور، عرق او را خشک می کرد، وقتی که صبح نزدیک می شد پیرمرد، آخرین دسته گندمها را هم قطع کرده و روی هم انبار نموده بود و بسوی خانه برمی گشت. خسته و کوفته، تن خردشده اش را همراه خود می کشید. زنش جلوی در بود. با صدائی شوم به او گفت:

- پیرمرد دیر کردی.

پیرمرد اصلاً جان نخورد. آمد توی خانه. حالا آتش اجاق خاکستر شده بود. عرق پیرمرد روی پیشانی‌ش سرد شد، زنش به دنبال او داخل شده بود. پیرمرد از در نیمه باز اتاق به بیرون نگرست و باز چشمهایش را به چهره جوان دوخت؛ آنگاه با صدائی که در گلو می شکست، زیر لب گفت:

- ما همه اسیر خیالاتیم. بین زن، فکرهای ما مثل این دشت بی پایانست اما هیچکس تا حالا به آخر افکارش نرسیده و آرزویش را پیدا نکرده؛ چنانکه هیچکس تا حالا نتوانسته تا دامنه افق جلو برود و آن ستاره افقی را بگیرد - بعد غفلة ساکت شد و در فکری عمیق فرو رفت. پیرزن جلو آمد و با چشمهای خشک پسرش را نگاه کرد، آنگاه به آرامی پارچه‌ای به دور چانه او پیچید و پارچه دیگری به روی چهره اش گسترد.

پیرمرد کنار اتاق نشست و چپش را روشن کرد. او همچنان زمزمه می کرد:

«من تمام گندمها را درو کردم.» و پیرزن حق حق می گریست.

در بیرون، تا چشم کار می کرد، در دشت وسیع خرمنهای گندم زیر پرتو

سپیده دم خفته بودند.

* * *

دو هفته هجران

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم
 بجان رسیدم از آن تا بخدمتش نرسیدم
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
 خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم
 بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشانندی
 بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
 مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت
 هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
 بخاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم
 ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
 قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
 که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
 ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
 میان خلق ندیدی که چون دودمت از پی
 زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
 شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
 مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
 که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
 بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

www.KetabFarsi.com

مسعود فرزاد

● بلیط هواپیما

www.KetabFarsi.com

بلیط هواپیما

ما در خانه شماره‌ی ۲۳ کوچه «محزون» زندگی می‌کردیم. کوچه تنگ و تاریکی بود ماشین‌رو نبود و این بود که به راننده تاکسی گفتم، مرا سر دو راهی کوچه «محزون» و کوچه «گل انار» پیاده کند. از تاکسی که پیاده شدم، کرایه‌ای را که در فرودگاه با هم طی کرده بودیم به راننده دادم - با انعام خوبی. راننده زیر لب فرقر کرد و با اشاره‌های بامزه‌ی دست و سر، پول بیشتری خواست.

گفتم نه و چرا این جور حرف می‌زنی، من که خارجی نیستم. من هم مثل تو ایرانی هستم که ناراحت شد و من پول بیشتری به او دادم. بعد کمک کرد و باهم چمدان سنگین را تا خانه شماره ۲۳ کوچه «محزون» حمل کردیم.

کوبه‌ی در را که در نسیم خنک بعدازظهری خفته بود، به صدا درآوردم. پیرزنی گوشه در را باز کرد و سرک کشید و تند برگشت و به توی خانه دوید. «خانم چشمتون روشن، مشتلق بدین، مراد آقا برگشتن!» صدای پیرزن رختشور را شناختم و یادم آمد که چطور همیشه کوشش می‌کردم، حرفهایی را که با خودش می‌زد، پنهانی گوش کنم. از دالان تاریک گذشتم و سرم که به تیر سقف خورد، فکر کردم از آخرین باری که من از زیر این دالان گذشته‌ام، تا حالا چقدر باید قد کشیده باشم. حیاط آجری را که با دیوارهای بلند ضخیم محصور بود، آب داده بودند. تا خنک شود. جلو حیاط دو باغچه‌ی کوچک بود پر از گل‌های رنگارنگ و سبزیهای مختلف. در وسط حیاط حوض کوچکی بود که ماهی قرمزی در سطح آن، حبابها را تک می‌زد.

مادرم که چادرنمازش را زیر چانه سنجاق کرده بود، از پنجره اتاق نشیمن به حیاط پرید و آغوش باز کرد و گفت: «آه! پسر! خدا را شکر!» سرم پائین بود و شانهایش را که می‌لرزید، می‌دیدم. خاموش ایستاده بودم، بدون اشک شونی. خودم را خوشحال حس نمی‌کردم.

«مراد جان! چقدر لاغر شدی؟ چقدر عوض شدی. از پنجره بیا تو، اشکالی نداره. کفشهات رو در نیار.»